



رؤیای کتی

سوزان ام. کولیج
ترجمه آرمین هدایتی



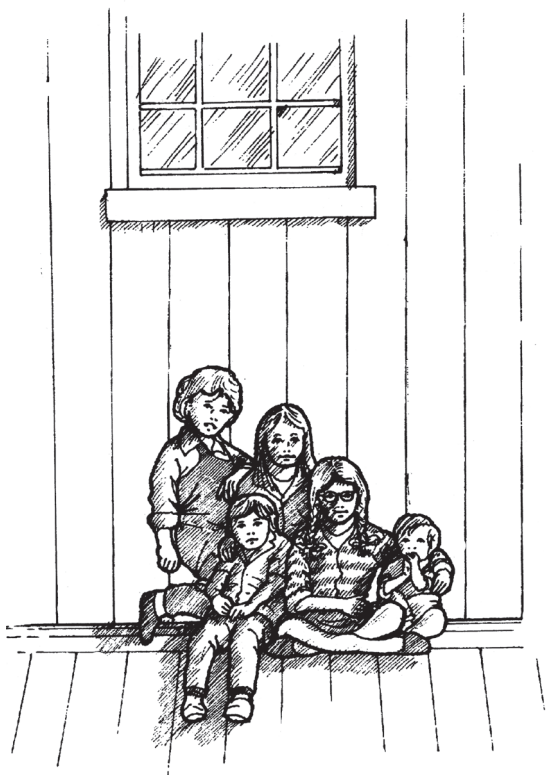
خانواده «کار»

کتی که نام کاملش کتی کار^۱ بود، در آمریکا و در شهر کوچکی به نام برنت^۲ زندگی می‌کرد. خانه آن‌ها در کناره شهر قرار داشت؛ خانه‌ای بزرگ، سفید و مربع‌شکل با کرکره‌های سبز که ایوان ورودی آن پر از بوته‌های رز بود. یک طرف خانه باغ میوه‌ای بود و در طرف دیگر آن پشته‌های هیزم، انبارها و یک سردخانه برای نگهداری یخ در طول تابستان. بچه‌های خانواده «کار»، شش نفر بودند: چهار دختر و دو پسر. کتی، دوازده ساله، فرزند بزرگ خانواده بود و برادرش فیل^۳، که فقط چهار سال داشت از همه کوچک‌تر بود؛ سن بقیه بچه‌ها بین این دو بود.

پدر آن‌ها دکتر بود و مادرشان چهار سال پیش، وقتی فیل هنوز نوزاد بود، از دنیا رفته بود و تنها کتی او را به خاطر می‌آورد. عمه ایزی^۴، خواهر دکتر، به جای مادر با آن‌ها زندگی می‌کرد. او پس از آن‌که مادرشان به آن سفر طولانی رفت، آمده بود تا از آن‌ها مراقبت کند: زنی لاغر با صورتی باهوش که مدام غر می‌زد و استعداد چندانی برای درک بچه‌ها و کارهای مورد علاقه آن‌ها نداشت.

دکتر این‌طور نبود. او دوست داشت بچه‌ها نترس و سرسخت بار بیایند و دلش می‌خواست همیشه آن‌ها را در حال بالا رفتن از در و دیوار و بازی‌های دشوار ببیند؛ حتی با لباس‌های پاره و سروصورت ضرب‌دیده.

حالا می‌خواهم شما را با کوچک‌ترهای خانواده «کار» آشنا کنم؛ و چه زمانی بهتر از صبح یک روز شنبه که پنج نفر از شش فرزند خانواده، مثل مرغ‌ها، بالای سردخانه نشسته بودند. کلوور^۵ بعد از کتی از همه بزرگ‌تر بود، وسط همه نشسته بود. دختر شیرین و تپلی با گیس‌های قهوه‌ای روشن و چشمان نزدیک بین آبی‌رنگش که انگار الان است که اشک از آن‌ها سرازیر شود. فیل کوچولو کنار او نشسته



و کلوور دستش را دور او حلقه کرده بود و از او محافظت می‌کرد. بعد نوبت به اِلسی^۶ می‌رسد: دختری هشت ساله، با چشمانی که از سرعت و چابکی به چشم پرندگان می‌ماند. دوری^۷ و جوانا^۸ در انتهای تیر چوبی سقف نشسته بودند. دوری پسری کوتاه، خپل و رنگ‌پریده بود. شش سالش می‌شد و صورتی صادقانه و معصوم داشت و سرآستین‌هایش مربایی بود. جوانا که بچه‌ها جانی صدایش می‌کردند، سرووضعی مرتب و خوشایند داشت و یک سال از دوری کوچک‌تر بود؛ با چشمانی درشت و لب‌هایی قرمز و بزرگ که انگار همیشه آمادهٔ خندیدن بودند. آن‌ها دوستان خوبی برای یکدیگر به حساب می‌آمدند: دوری شبیه دختری بود که به اشتباه لباس پسرها را تنش کرده باشند و جانی به پسری می‌ماند که برای شوخی، لباس‌های خواهرش را پوشیده باشد. خلاصه، آن‌ها روی سقف چوبی نشسته و در حال پچ‌پچ کردن بودند که ناگهان پنجرهٔ بالای سرشان باز شد و فریادی از خوشحالی به گوش رسید. کتی درحالی که تعدادی جوراب را در هوا تکان می‌داد، سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد: «دوخت و دوز تمام شد بچه‌ها! عمه ایزی گفته الان می‌توانیم برویم. چیه؟»